

حنابندان^۱

صدیقه بهاری

کاسه حنا رو همراه با لبخند و وسواس هم می‌زد. اصلاً پلک نمی‌زد که یک‌وقت به اندازه ثانیه‌ای حتی از خاطرش جدا نشه. خلیلم تقریباً یه دقیقه‌ای بود که پشتش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. گلای صورتی پیراهن گل‌چهره هم مثل کاسه حنا یادآور اون شب بود. سکوت قشنگی بود؛ اما صدای گریه یونس، که چاردست‌وپا اومد داخل آشپزخونه، هردوشان را برگرداند به سمت بچه، طفلی دستاش و به سمت خلیل دراز کرده بود و می‌خواست بیاد بغلش. گل‌چهره کاسه رو داد دست خلیل و بچه رو بغل کرد و رفت سمت ظرف‌شویی که صورتش و بشوره. خلیل مکثی کرد و رفت سمت در. کاسه حنا را که گذاشت وسط، منفردی و منصوری و ایافت و سهرابی یهو پنج انگشتشون و کردن توش. صدای خنده مردا صدیقه رو، درحالی که گره روسریش و محکم می‌کرد، بدویدو کشوند سمت اتاق. منفردی به صدیقه گفت:

-عموجان! بیا تو.

بعد دوباره همگی بلند شروع کردن به خندیدن. سهرابی گفت:

-قنبر! این دفعه نوبت خودته دیگه برادر!

قنبرعلی دوباره خندید و گفت:

از خودت مایه بذار اگه مردی. من حالاحالاها کار دارم.

صدیقه هم می‌خندید و فکر می‌کرد نوبت چی؟ اما چون متوجه نشد رو به خلیل کرد

و پرسید:

^۱ - شهید خلیل‌الله بهاری

-بابا! نوبت چیه؟

جوابی نگرفت. منصوری رو به قنبرعلی کرد و گفت:

-این بار فکر کنم نوبت تو باشه قنبر!

منفردی گفت:

-چرا من، برادر؟ ان شاءالله روزی خودت.

بعد دوباره صدای خنده، اتاق رو پر کرد. هر کدام با جمله‌ای سربه‌سر خلیل گذاشتن؛

اما اون انگار اصلاً جای دیگه‌ای بود. قنبرعلی نگاه معناداری به خلیل کرد و گفت:

-به نظرم این بار نوبت برادر خلیله.

همگی فهمیدن انگار بیرون از اتاق خبری بوده که ذهن خلیل درگیرشه.

سید مجید خان ایافت نقشه رو جمع کرد و رو به برادر منصوری کرد و گفت:

-شب گذشت برادر! بریم کم‌کم. صدیقه آب و لگن رو آورد، انگشتای خنازده‌شون و

شستن و کم‌کم بلندشدن. تا دم در هم نقشه رو یه مروری کردن و رفتن. خلیل در رو

بست و به طرف هال برگشت. صدای زمزمه لالایی گل‌چهره اون و سمت اتاق برد.

یونس رو پای گل‌چهره خوابش برده بود؛ اما لالایی همچنان ادامه داشت. چشمش به

خلیل افتاد، ساکت شد. خواست بلندشه که با اشاره دست خلیل، آرام در همون حال موند.

کنارش نشست و دستش و کرد تو موهای کم‌پشت یونس. گل‌چهره دلش ریخت. با

صدایی که انگار از زیر آوار می‌اومد پرسید:

-خلیل جان!

خلیل نگاهش کرد و از حرف نگفته‌ش فهمید سکوت کنه بهتره.

با صدای صدیقه، که عصر موهاش و کوتاه کرده بود و قیافه‌ش خیلی عوض شده

بود، هر دو ناخودآگاه خندیدن و به خودشون اومدن:

-بابا! من این و چکار کنم؟

کاسه حنا رو می‌گفت. خلیل بچه رو از رو پای گل‌چهره برداشت و برد سمت گهواره و گفت:

-بابا! ببرش تو هال، الان می‌آییم.

قدمای سنگین و نگاه‌های مضطرب گل‌چهره پشت خلیل ادامه داشت تا رسیدن تو هال و روبه‌روی هم نشستن. صدیقه با موهای فر، کاسه‌به‌دست ایستاده بود. گل‌چهره گفت:

-صدیقه! مامان! یه پلاستیک از آشپزخانه بیار.

بعد با دقت دونه‌دونه انگشتای خلیل رو حنا زد و با پلاستیک بست. هر کدوم از انگشتاش و که می‌بست انگار یه گره به گره‌های دل خودش و خلیل اضافه می‌کرد. نیم ساعتی طول کشید. بالآخره حنا‌بندان تموم شد.
ده روز بعد...

وقتی رسیدن معراج شهدای مشهد، گل‌چهره آروم کنار خلیل نشست. خیلی آروم خوابیده بود. انگشتای حنا‌بسته‌ش و دونه‌دونه نگاه کرد. می‌خواست گره بزنه؛ اما باز می‌شد. همین‌طور که انگشتای خلیل رو لمس می‌کرد چشاش و بست و شروع کرد به حرف زدن. گفت و گفت و گفت تا جایی که حس کرد خلیل گفت: «گره دل ما گره کور شده گل‌چهره!»

لبخندی زد و آروم گونه خلیل رو بوسید و برگشت سمت در معراج.